



**D**  
IN THE NAME OF  
**A**  
**E**  
**H**

## HERO THE FALL OF THE KINGDOM

\_بزننننن!

\_ببر روی ۲۰۰

\_دوباره بزنننن!

\_دوبارههههه

انگار هر لحظه به بدنم رعد و برق اصابت میکرد. لطفا تمومش کنین، حس میکنم قلبم الاناست که بترکه. یه حس جدید داشتم. حسی که فقط یکبار برای همه پیش میاد، وهمون یکبار پایان زندگی انسان رو رقم میزد.  
یک حس تازه؛ حسی به نام مرگ!

### قسمت پنجم: به نام مرگ

رو به روی در اتاق عمل رژه میرفت. استرس اضطراب مانند ریسمانی که بر گردنش آویزان و گویا او را به دار آویخته بود، میماند.  
این استرس برهلن حکمرانی میکرد. عرق سردی که از دستانش جاری بود، زمزمه های بسیار آرامی که زیر لبش میگفت و قدم هایی که برمیداشت، همه و همه وجود این حس را ملموس تر میکرد.

در آن سر بیمارستان دختری که به خاطر نبرد امروزش زخم بدی بر شکمش خورده بود و درد سهمگینی را تحمل میکرد، حال باید درد دیگری را که روحش را در هم میشکست تحمل کند.

لیندا باعث و بانی این اتفاق بود، و اگر هر مشکلی برای هیرو رخ میداد، او خود را هرگز نمیبخشید.

اما این تنها ترسی نبود که بر جانش افتاده است. از اینکه دیگران بفهمند که این لیندا بود، به خاطر غرور بیجایش سعی کرد تا هیرو را از جنگیدن در کنارش محروم کند تا قهرمان اصلی داستان او باشد.

لیندا نتوانست یکجا بنشیند، بی خبر از آنچه که دور و برش اتفاق میفتد. بنابراین سرمی که درون دست چپش فرو رفته بود را بیرون کشید و از تخت خود پایین آمد و روانه اتاق عمل شد.

در همین لحظه بود که دکتر از اتاق بیرون آمد. هلن که آنجا منتظر بود تا بداند سرنوشت هیرو چه خواهد شد رو به دکتر کرد و گفت:

«چیشد آقای دکتر؟!»

«متاسفانه.... بیمار رو از دست دادیم!!!!»

هلن متعجبانه به دكتر نگاه ميكرد. اشكش سرازير شد و در اين حين گفت:

«يعنى چي كه از دست داديم؟! اونكه كاريش نبود ، انگار فقط به خاطر

خستگي بيهوش شده بود، مگه ميشه كسي از خستگي بميره؟؟!»

«آقاي هيرو از خستگي تلف نشد، بلكه سم وارد بدنش شده بود!!»

«سم؟؟!!»

«بله درسته. ما فكر ميكنيم ، غذايي كه شما صبح بهش دادين حاوي

سم بوده، البته اين سم دير اثر ميكند، معمولاً بين دو تا سه ساعت بعد

تأثير خودش رو نشون ميده. به علاوه ، مقاومت بدن هيرو در برابر اين

سم هم نبايد دست كم گرفت كه باعث شد نزديك دو ساعت دير تر سم

اثر خودش رو نشون بده. اما با همه اين توصيفات، در حين شستشوي

معهده، ناگهان ضربان قلب بيمار صفر شد....»

«هيرو مُرده؟؟؟»

اين صدای ليندا بود كه با درد جسماني اش خود را هر طور كه شده بود

به اتاق عمل رساند تا حداقل خبر خوشايندي را بشنود؛ اما هيچ از اين

خبرها نبود!

هلن: «خانم لیندا، شما چرا با این حالتون اومدین اینجا، خدایی نکرده

اگه بخیه هاتون باز بشه دوباره خونریزی میکنید.»

هلن خواست دست لیندا را بگیرد تا او را به اتاقش بازگرداند اما لیندا،

هلن را به آن ور هل داد و به طرف دکتر رفت:

«پس شما ها اونجا چه گهی میخوردین؟! یعنی اینقدر راحت میزارین

آدمای زیر دستتون جون بدن؟»

همینطور که لیندا داد و فریاد میکشید و همزمان هم عصبانی بود و هم

گریان، تمامی بیماران و آدم های توی بیمارستان به آنجا آمده بودند و

تماشاگر این آشوبی که لیندا به پا کرده است، بودند.

ناگهان فریاد دیگری از جانب رئیس بیمارستان شنیده شد:

«خانم لیندا.... اینجا بیمارستانه نه میدون جنگ که همینطوری صداتون

رو گذاشتین روسرتون و داد میکشید. حالا لطفا به اتاق بنده بیاین.»

لیندا که ساکت بود و داشت به آدم های اطرافش مینگریست با کمک

دیوار ها خود را به آسانسور رساند.

## اتاق مدیریت

«خانم لیندا، از شما بعیده! شما یه قهرمان مردمی هستید، نباید اینطوری

برای بقیه نا آرامی به وجود بیارین»

لیندا از مرگ هیرو بسیار ناراحت بود و تمایل حرف زدن با هیچکس را

نداشت

«میشه برگردم اتاقم؟»

«این حال شمارو درک میکنم.....ولی یه مشکل دیگه ای هست که به

خاطرش شمارو به اتاق خودم آوردم»

رئیس بیمارستان لیوانی را به وسیله پارچ آبی که روی میزش بود پر کرد

و به لیندا داد تا کمی آرام شود. سپس به ادامه گفتگوش پرداخت:

«همونطور که میدونید متاسفانه جناب آقای هیرو اسمیت به خاطر سمی

که در غذاش فوت کردن. خب اینجور چیزا هم به پلیس هامربوط میشه.

بعد از اینکه این ماجرا رو فهمیدیم به پلیس زنگ زدیم اونا هم یه تیم

کاراگاهی فرستادن تا به این مسئله رسیدگی کنه و الان پشت در هستن»

لیندا ترسیده بود. از اینکه یک وقت فهمیده باشند که به خاطر کار غیر

قانونی لیندا، یک فرد بی دلیل زندانی شده است.

ناگهان در باز شد. دو مرد که یکی از آنها پالتوی خاکستری رنگ پوشیده بود و دیگری کت و شلوار مشکی بر تن کرده بود، وارد اتاق رئیس شدند. فردی که پالتوی خاکستری رنگ داشت خود و همکارش را معرفی کرد: «سلام دوشیزه لیندا، من جانی پورتمن هستم و ایشون هم دستیار من، تامی جکسون.»

سپس رو به رئیس بیمارستان کرد و گفت:

«ما از سازمان نگهبانان میایم، بخش رسیدگی به جرائم نگهبانان، همیشه چند لحظه مارو تنها بزارید؟!»

«آه..بله حتما!»

رئیس بیمارستان اتاق خود را ترک کرد و به دست آن دو سپرد.

جانی به روی صندلی رئیس نشست و دفترچه خود را به همراه یک خودنویس گران قیمت بیرون آورد.

خودنویس جانی چشم لیندا را گرفته بود. او از نگاه لیندا، این قضیه را فهمید:

«خوشگله، مگه نه؟! اینو تو یکی از ماموریت هام توی فرانسه خریدم»

و بعد شروع به سوال پرسیدن کرد:

«اینکه بگم شما ساعت ۱۲ ظهر کجا بودید، که سوال بی ربطیه، چون همه

میدونن که مشغول نبرد با اون ربات بودین، پس بیایم گفتگومون رو با

این سوال آغاز کنیم....»

«الان دارین از من بازجویی میکنین؟!»

«بازجویی؟... نه اینطور نیست بازجویی رو از مظنون ها میکنن. ما فقط

داریم مثل دو تا آدم عادی با هم حرف میزنیم، حالا اگه مایل باشید

مکالمه مون رو شروع کنیم؟»

لیندا با این که دلش نمیخواست یا او حرف بزند، اما اگر درخواست او را

رد میکرد، ممکن بود به او شک کنند.

«خیله خب... اولین سوال... شما با آقای هیرو نسبتی دارین؟؟»

لیندا متعجبانه سوال او را با نه، جواب داد.

«پس چرا اون آشوب رو به پا کردین؟!»

«م...م...من...چون...»

«چون چی؟ اونو دوست داشتین»

«نه... اصلا، من.. هیرو... دوست داشتن...هاهاها.»



«آقای هیرو دقیقا با شخص شما جور بود. اخلاقیاتش و میزان قوی بودنش، شما را وادار میکرد تا خودتون رو جلوش نشون بدید. به غیر از حسی که نسبت بهش داشتین غرورتون اجازه این رو نمیداد که اون خودشو بهتر از شما جلوه بده؛ بنابراین، دستور زندانی کردن اونو دادین، با این حال که مجوز ورود هیرو صادر شده بود.»

لیندا به شدت ترسیده بود. او فقط با پرسیدن یک سوال کاملا بی ربط کل قضیه را فهمید و فقط لازم بود، دستور بدهد تا او را دستگیرکنند.

«ولی خب همه این ها، فعلا حدس و گمانه! با این حال، خانم لیندا، شما تا رسیدن به سلامتی کاملتون توی بیمارستان باید تحت مراقبت باشید، اجازه بیرون رفتن رو هم ندارید مگر برای کارهای شخصی، البته تنها لطفی که میتونم بهتون بکنم اینه که بزارم ملاقات داشته باشید.»

لیندا با لحن طلبکارانه ای گفت:

«به چه جرمی من باید زندانی بشم؟!... اصلا شما چه طور جرعت

میکنین برای من تایین تکلیف کنین؟!»

«به همون جرمی که هیرو مرتکب نشده بود!»

سپس رو به دستیارش کرد و گفت او را تا اتاقش همراهی کند.

لیندا از این اتفاقی که داشت میفتاد، خیلی میترسید. نه تنها آبرو و مقام و جایگاه خود را از دست میداد، بلکه ممکن بود آبرو و جایگاه پدرش هم به خاطر غرور بیجایش نابود شود.

وقتی به اتاقش رسیده بود، سه تا مامور مسلح را دید که پشت در اتاق کشیک میدهند. دستیار جانی، یعنی تامی جکسون در اتاق را برای لیندا باز کرد:

«بفرمایید دوشیزه لیندا، اگه هر کار شخصی داشتین میتونین به کسایی که مراقب شما هستن بگین. در ضمن سعی نکنین فرار کنین، اینا همش به خاطر خودتونه!»

گویا تمام اتفاقاتی که برای هیرو افتاده بود، برای لیندا هم تکرار میشد. دستیار کاراگاه در را قفل کرد و به سرباز هایی که آنجا بود گفت:

«این خانم اجازه ملاقات با افراد دیگه رو داره، پس هر کس که خواست وارد بشه خوب بگردینش تا یه وقت وسیله نامناسبی همراهش نباشه»

«بله قربان!... فقط... خانم لیندا برای چی باید تحت مراقبت باشه؟»

«این دیگه به شما ربطی نداره!»

«آ... بله درسته! منو ببخشید قربان!»

تامی وقتی کارش به پایان رسید به پیش جانی رفت و از او پرسید:

«چرا گذاشتی یک مزنون ملاقاتی داشته باشه؟»

«فکر میکردم شاید به یه نفر بگه که جای اون اجازه نامه کجاست»

«مگه توی اتاقش نباید باشه؟»

«درسته، در اصل باید توی اتاقش میبود، اما نیست. قبل از این که پیام

اینجا کل اتاقشو تو آکادمی گشتم ولی اون اجازه نامه رو پیدا نکردم.

اگه اون پیدا بشه، دیگه لازم نیست لیندا تحت مراقبت قرار بگیره.

به جاش یه راست میره زندان!»

با این حساب ، ملاقات کردن لیندا با افراد دیگه هم کاملا از پیش

برنامه ریزی شده بود.

هنوز طولی نکشیده بود که اولین ملاقاتی لیندا رسید.

توماس، نزدیک ترین دوست هیرو، کسی بود که به ملاقات لیندا آمده بود.

سربازان با دستوری که از قبل برایشان صادر شده بود، او را گشتند.

«خیله خب تو میتونی بری، ولی فقط ۱۰ دقیقه اجازه داری ببینیش!»

در باز شد.

لیندا چشمش به درد بود تا ببیند چه کسی به ملاقاتش آمده است.

«خوبی لیندا؟!»

«توماس تویی؟...میدونی هیرو...»

«آره آره!میدونم،حتی از تو هم بیشتر ناراحتشم»

و بعد آبمیوه هایی که برای او خریده بود را روی میز گذاشت.

«بیا این آبمیوه ها رو بخور،تا حالت خوب شه!»

«میل ندارم.اصلا نمیتونم به چیزی لب بزنم!»

«میگم بهت بخور»

«گفتم نمی تونم!»

«اگه نخوری هیرو ناراحت میشه ها!!»

«چی؟؟!»

«هیرو قبل از مرگش،به من گفته بود که....از تو مراقبت کنم!نمیدونم

چرا اینوگفت،ولی بارها به من تاکید میکرد.این تنها کاریه که میتونم

براش بکنم»

لیندا بعد از شنیدن این حرف لبخندی زد و آبمیوه را از دست توماس

گرفت.

«به نظرم دیگه کاری نیست که بتونم انجام بدم. مطمئن هم شدم که

حالت خوبه.... پس من برم»

«اوهوم.... باشه.... ممنون بابت آبمیوه»

توماس رفت. به عنوان اولین و آخرین ملاقاتی، برای لیندا آرامش بخش

بود. لیندا با آن همه ناراحتی سعی میکرد تا ذره ای هم که شده از آن

آبمیوه بخورد که ناگهان متوجه چیزی شد. کاغذی که به عنوان برچسب

آبمیوه بود، شل شد و افتاد. زیر آن برچسب متنی نوشته شده بود که

خیال لیندا را کمی آرام میکرد. متن این چنین بود:

«مجوز هیرو دست منه، تو خونه خودم بردم و قایمش کردم، نگران نباش»

لیندا تعجب کرده که چطور توماس از این ماجرا خبر داشت. سعی کرد

زیاد به این اتفاق واکنش نشان ندهد چون میدانست درون اتاق دوربین

کار گذاشته شده است که هم صدا و هم تصویر او را دریافت میکند.

بنابراین به خوردن آبمیوه ادامه داد.

**چند ساعت بعد**

دوباره در اتاق باز شد. ولی اینبار ملاقاتی نبود بلکه کاراگاه اختصاصی

نگهبانان یعنی جانی پورتمن وارد شد.

«خیله خب خانم لیندا، بیا به این بازی دو سر باخت البته به نفع تو پایان

بدیم!»

کاغذی را به سمت لیندا پرتاب کرد.

«این کاغذ همون مجوز ورود هیرو به تیم A بود که تو از عمد به اون

ندادی!»

«نمیدونم درمورد چی داری حرف میزنی!»

«هنوزم میخوای منکرش شی؟... بیارش تو»

یک سرباز توماس را با صورت خونی به اتاق آورد.

لیندا: «توماس؟!»

توماس: «معذرت میخوام لیندا... اونا خونوادم رو تهدید کردن»

جانی: «این دوستمون بعد از اینکه شما میری برای نبرد، مخفیانه وارد

اتاقتون میشه و اون نامه رو بر میداره. قبل از اینکه ما پیداش کنیم.»

او دو تا سرباز را خبر کرد و ادامه داد:

«حالا دوشیزه لیندا، شما به جرم همکاری در قتل هیرو و انجام یک کار

غیر قانونی بازداشت میشید و همینطور شما آقای توماس، به جرم

ممانعت و مداخلت در کار ما بازداشت میشید!»

لیندا: «همکاری در قتل؟...اگه منظورت اون سمه ، که من اون سم رو تو

غذاش اصلا نریختم و به هیچکس دستور اینکارو ندادم»

«درسته ولی از کجا باید بدونیم که شما با یک نفر دیگه همکاری نکردید

تا سعی کنین اونو زندانی کنید که سم اثر خودش رو به راحتی بزاره؟؟»

لیندا سعی داشت از خود دفاعی کند اما تمام اسناد و مدارک بر علیه او

بود. ناگهان بغضی که در غم از دست دادن هیرو در خود نگه داشته بود،

ترکید و با چهره ای گریان رو به جانی کرد و گفت:

«به خدا دارم راست میگم...من اونو نکشتم...من تو هیچ قتلی دست

نداشتم....من...من بیگناهم!»

جانی: «همه این ها توی دادگاه مشخص میشه...ببریدشون»

لیندا: «نه ولم کنید احمق ها!...دارم میگم من کاری نکردم...ولم کنید!»

«راستی، صورتش رو هم بپوشونید!»

سرباز: «چرا؟»

جانی: «این یک دستوره!»

«بله، چشم»

پارچه ی مشکی را از جیبش در آورد و روی صورت لیندا کشید.

«خوبه ، حالا دنبالم بیاین!»

وقتی به بیرون از اتاق رفتند، بیمار ها و پرستارانی که آنجا بودند، به

چهره ی کتمان شده ی لیندا نگاه میکردند.»

جانی: «به همشون بگو برن تو اتاق هاشون و بیرون نیان!»

سرباز: «بله قربان!»

بعد از اینکه همه رفتند، آنها جلوی در اتاق عمل توقف کردند.

جانی: «خب بهتره شما سربازا برید!»

«چی.... چرا.... برای چی اینجا؟»

«دیگه داری خیلی سوال میپرسی»

بعد با مشت توی صورت سرباز کوبید و باعث شد بیهوش شود. سرباز

دیگر که مراقب توماس بود خواست اسلحه اش را بیرون بکشد و به او

تیر بزند، اما اسلحه ای در کار نبود!

توماس: «دنبال این میگردی..... شیلق»

لیندا که جلوی چشمانش سیاه بود و هیچ چیزی نمیدید هراسان سوال

میکرد:

«چه اتفاقی داره اینجا میفته.... ای.. اینو از رو صورتم بردارین»



جانى از پشت ليندا گرفت و او را به جلو هدايت ميکرد تا وقتى که  
يکجا ايستاد.

جانى: «برو سرنگ رو آماده کن... بدو!»

توماس: «چشم پروفسور!»

پروفسور: «باب تو هم بيرونو داشته باش يه وقت کسى نياد تو!»

باب: «باشه!»

ليندا: «ميشه بگين دارين چه غلطى ميکنين اينجا؟»

پروفسور: «سرنگو بده من..... بيخشيد اگه دستمون به جاهای بى ربط

خورد، بدون اصلا تقصير ما نيست!!»

«دارين تجاوز ميکنين؟... آهااااى يکى نجاتم بده... ميدم پوستتونو

بکنن، اشغالای عوضى!!»

«خيله خب تموم شد!»

«چى به من تزريق کردن... آخ سرم... چشمام داره سياهى ميره!»

در همين حين صدای آشنایى آمد. دست خود را به روى موهايش کشيد و  
در گوشش گفت:

«آروم بخواب.....لیندا»

پایان چپتر پنجم

نویسنده: علیرضا

آیدی کانال تلگرامی: @HERO\_FOK